

خاطرات سیاست و تاریخ

سید محمد علی جمال زاده شمس الدین امیر ہلالی - سید اللہ وحید نیا - مورخ الدولہ سہر
دکتر قاسم غنی - فریدون لولئی ...

www.KetabFarsi.com

خاطرات سیاسی و تاریخی

خاطراتی از: سید محمد علی جمالزاده - شمس‌الدین امیر تلایی - سیف‌الله وحیدنیا
مورخان‌دوله سپهر - دکتر قاسم غنی - فریدون توللی...

تهران - ۱۳۶۲



انتشارات فردوسی: خیابان مجاهدین، شماره ۲۶۲ - تلفن ۳۶۰۲۳۳



انتشارات ایران و اسلام: میدان ونک، خیابان نیلو، کوچه سوم، شماره ۸۶

خاطرات سیاسی و تاریخی
چاپ اول: ۱۳۶۲ - تهران
چاپ: چاپخانه کاویان - تهران
تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه
همه حقوق محفوظ است.

فهرست مطالب

- محمد علی شاه قاجار و سید جمال الدین... (سید محمد علی جمال زاده) ۹
- سید جمال الدین و اعطاء صفهائی... (سید محمد علی جمال زاده) ۱۷
- خاطراتی از فهیم الدوله (ابوالقاسم شهیدی) ۲۷
- دو سند تاریخی از دولت انگلستان... (شمس الدین امیر عالی) ۳۳
- چه انگیزه‌ای باعث روزنامه نگاری من گردید (امیر قلی امینی) ۴۳
- دعوی مدرس و تدین در مجلس پنجم (سیف الله وحیدنیا) ۵۵
- محاكمه من در نور انبرگ (در پاسالار دونیتر) ۵۹
- داستان پرماجر ای زندگی عبدالکریم رفیعی (ترجمه دکتر کوثری) ۷۵
- صورتی از ملاکین بزرگ صدر مشروطیت (سیف الله وحیدنیا) ۸۵
- اسامی واعظین و ذاکرین ایام عاشورای ۶۴ سال پیش ۸۷
- سید محسن صدر (صدر الاشراف) ۸۹
- نامه محمد ولی خان سپهدار به ناصر الملک (دکتر جمشید وحید) ۹۵
- جواب نایب السلطنه به سپهدار (دکتر جمشید وحید) ۹۹
- ورقی از تاریخ مشروطیت (خلعتبری تنکابنی) ۱۰۹
- از دفتر خاطرات بزرگان (مدرسی طباطبائی) ۱۱۹
- گوشه‌ای از خاطرات من (حاج عز الممالک) ۱۲۵
- اولین و آخرین دیدار با ژنرال دوگل (پیر مسمر) ۱۲۹
- دو نامه از صدر السلطنه معروف به حاجی واشنگتن (وحیدنیا) ۱۳۳
- ماجرای گنجینه عظیم ترارهای روسیه (ترجمه دکتر کوثری) ۱۳۹
- غلطهای مشهور (مورخ الدوله سپهر) ۱۵۳
- نخستین دیدار با بهزاد (حسین علی اسفندیاری) ۱۵۹
- نامه خصوصی و محرمانه جعفر قلی خان سهام الدوله به میرزا نصرالله خان مشیر الدوله (علی اکبر جلیوند) ۱۷۵

- ۱۸۵ فرار داد و ثوق اندوله و حوادث مربوط به آن (رشدیه)
- آخرین سربازان امپراطور (اتیوماساشی) ترجمه دکتر محمد
وحید دستگردی
- ۲۰۵
- ۲۲۷ میرزا محمد مهمان کش (سید علاءالدین)
- ۲۳۱ خاطره‌ای از یک مأموریت گمرکی در جزیره کیش... (محمدفتحی)
- ۲۳۹ خاطره‌ای از قربانی دولتی (نصرت‌الله فتحی)
- ۲۴۳ خاطراتی از نایب‌حسین و ماشاء‌الله‌خان کاشی (یاقربقایی)
- ۲۵۹ عاطفه‌یک آسوری حساس و... (حبیب‌الله نوبخت)
- ۲۷۳ راسپوتین که بود؟ (دکتر کوثری)
- ۲۸۵ انتخابات زرتشتیان (سیف‌الله وحیدنیا)
- ۲۸۷ نامنی و بی‌نظمی در قدیم (سید احمد فرهنگ)
- ۲۹۱ خاطرات دکتر قاسم غنی (دکتر سید حسن امین)
- ۲۹۹ یک واقعه ناگوار و یک قتل (م. فخرایی)
- ۳۰۱ اجرای حکم اعدام در عهد قاجار (وحیدنیا)
- ۳۰۵ زندگانی سیاسی، ادبی و اجتماعی (عباس خلیلی)
- ۳۲۷ شوشلوف جاسوس شوروی... (دکتر هادی خراسانی)
- ۳۵۳ گزارش هیجان‌انگیز ساخاروف... (دکتر هادی خراسانی)
- ۳۹۵ خاطره‌ای به شیوه نثر کهن (فریدون توللی)
- ۴۰۱ تبریز قحطی زده... (دکتر غلامعلی آدرخشی)
- ۴۲۵ داستان کشته‌شدن ابوطالب یزدی... (ابوالفضل حاذقی)
- ۴۴۵ ۵۳ نفر (علی‌اصغر حکمت)
- ۴۵۱ انتخابات دوره چهاردهم (سیف‌الله وحیدنیا)
- ۴۶۳ سیاحت در ایران و خاطراتی از آن (ترجمه مهشید وحیدنیا)
- ۴۶۷ فهرست اعلام

پیش‌گفتار

ثبت وقایع و نقل حوادث و رویدادها، زیربنای تاریخ يك قوم و ملت را تشکیل میدهد و اگر بصورتی دقیق و منظم تدوین شود خدمتی درخور به فرهنگ و معارف بشری انجام گرفته است. خاطرهنویسی و نویسندگی:

کار نویسندگی را مقدماتی باید که اگر آن مقدمات فراهم نیاید، نویسنده، راه به جایی نخواهد برد. خلق يك داستان ویا تهیه و تنظیم يك مجموعهٔ عرفانی و یا فلسفی احتیاج به تفکر خاص و مطالعات فراوان دارد و ذوق و استعداد فطری میخواهد تا با کمک آن بتوان اثری خواندنی و ماندنی بوجود آورد. لیکن خاطره نویسی به هیچیک از عوامل یادشده نیاز ندارد. فقط شخص باید در جریان حوادث مهم قرار گیرد و اگر توان نوشتن دارد آنرا بر صفحات کاغذ منتقل کند و اگر نه، آنرا حکایت و تقریر نماید تا نویسندگانی آنرا به رشته تحریر در آورند. بنابر این در خاطره نویسی، اساس کار، «موضوع خاطره است» نه زیبایی کلام و دانشهای مختلف نویسنده. و لذا میتوان گفت که هر باسوادی میتواند خاطره‌نویس باشد (در صورتیکه خاطره‌ای در خاطر داشته باشد) لیکن هنرنویسندگانی (بدون خاطره) نمیتواند خاطره‌نویس باشد.

بدیهی است که غالب خوانندگان نیز از خاطره‌نویسان توقع نویسندگی ندارند و نوشته را فقط از دید موضوع خاطره میخوانند و میخوانند. البته اگر خاطره‌نویس، نویسنده هم باشد، نوشتهٔ او خواندنی‌تر و جالب‌تر خواهد بود و زوایای حوادث را همچون تابلویی ظریف و زیبا در نوشته‌های خود ترسیم خواهد کرد. فرق تاریخ و خاطرات:

نوشته‌های تاریخی معمولاً با گذشتهٔ دور يك قوم و ملت سروکار دارد و خوانندهٔ علاقمند برای اینکه بداند کشورش چه روز و روزگاری داشته و چه حوادثی را پشت سرگذاشته به مطالعهٔ تاریخ گذشته میپردازد لکن خاطرات مربوط به گذشته نزدیک است و غالباً گوشه‌هایی از آن حوادث بر خوانندگان مکشوف است و لذا با علاقمندی بیشتری به مطالعهٔ آن میپردازند. بعنوان شاهد مثال، نهضت مشروطیت و انقلاب جمهوری اسلامی ایران را میتوان ذکر کرد.

از مشروطیت ما، قریب هشتاد سال (قمری) میگذرد. وقایع مربوط به آن، اکنون

بصورت تاریخ درآمده و عاملین آن روی در نقاب خاک کشیده‌اند و خوانندگان تاریخ مشروطیت رابطه عینی با قهرمانان و رویدادهای آن ندارند. ولی وقایع مربوط به استقرار جمهوری اسلامی ایران بعلمت قرب زمان و بعد گسترده‌ای که داشته، همه اقشار ملت را بر برگرفته و هرکس در گوشه‌ای از آن دخالت و شرکت داشته است و لذا هرگاه یکی از دست‌اندرکاران انقلاب، گوشه‌هایی از آن را بازگو کند یا به رشته تحریر درآورد، علاقمندان و خوانندگان فراوان آنرا می‌شنوند و می‌خوانند و چه بسا در جمع این افراد کسانی باشند که در خلق بعضی حوادث و یا اعمال و اجرای آن سهم بوده‌اند و ناگفته معلوم است که خوانندگان این قبیل مطالب چندین برابر مطالعه کنندگان تاریخ خواهند بود. دیگر از تفاوت‌هایی که مطالب تاریخی با خاطرات آن دارد آنستکه، اصلاح یا تغییر و یا تکمیل تاریخ به آسانی میسر نیست، ممکنست سالها و قرن‌ها بگذرد تا یک سند اصیل بدست آید و در تکمیل یا تغییر گوشه‌ای از تاریخ یک کشور مؤثر افتد. لیکن نقل و نشر و اصلاح و تغییر و تکمیل خاطرات در هر زمان و در هر آن امکان‌پذیر است. زیرا احتمال دارد نویسنده در زوایای مختلف قضیه قرار نگرفته باشد یا نتواند توجیه صحیح و منطقی از قضایا بنماید و لذا دیگران بکمال او می‌شتابند و با توضیحات خود نقطه‌های تاریک نوشته او را تکمیل مینمایند.

در اینجا بعنوان توضیح و تبیین موضوع، یک داستان زنده و واقعی از یادآورهای اصلاحی خاطره نویسان می‌آورم که هم خواندنی و هم عبرت‌آور است.

مرحوم محسن صدر (صدرالاشراف) خاطرات زندگی پر نشیب و فراز خود را نوشته و مجموعه‌ای مفصل و خواندنی از خود بیادگار نهاده بود. مجله خاطرات وحید از آقای دکتر صدر، فرزند آن مرحوم تقاضا کرد تا آن یادداشتها را برای نشر به مجله بسپارند. ایشان هم با گشاده‌روئی پذیرفتند و به نشر آن در مجله پرداختیم.

مرحوم صدر، در بخشی از خاطرات خود، به انتخابات محلات اشاره کرده و اسامی سی چند از افراد را بقلم آورده بود و برخی از این افراد بعنوان توضیح مطالبی فرستادند که همه بموقع در مجله برج‌گرمید و در اینجا سطورى از آن نقل میشود:

مرحوم صدرالاشراف نوشته بود: «... بعد از آنکه دکتر صدر وارد مبارزه انتخاباتی شد؛ از طرفی امیر حشمت کهرم‌ای نقض قول و خلف وعده کرده، خود را کاندیدا کرد، اهل طمع کمره برای استفاده از او با کالدیدا بودن او موافقت کردند و در اینموقع خسروانی (شهاب) بواسطه این اختلاف بیشتر امیدوار شد و دو نفر وزیر کشور: اول شمس‌الدین امیر علائی و بعد الهیار صالح جداً به حمایت او ایستادند و بمستور وزیر کشور قوای انتظامی محلات از شهربانی و ژاندارمری و قوه سرباز نظامی به محلات فرستاده بود و پنجاه نفر که دولت برای حمایت شهربانی به محلات فرستاده بود، در حقیقت مأمور اجرای اوامر خسروانی شدند... عجب اینجاست که رئیس دولت، یعنی دکتر مصدق که در حيله‌گری و اغفال مردم بی‌نظیر است چون اخبار از اوضاع محلات باو میرسید بتوسط تلفن بمن گفت یکنفر از بیوان کشور که همه به بیطرفی او و درستی او عقیده دارند و آن مجدالعلی بوستان رئیس دفتر بیوان کشور است، من مأمور محلات کرده‌ام که ناظر انتخابات باشد و از بی‌ترتیبی جلوگیری کند. من با همه مشاهدات باز هم باو، کردم ولی بعد معلوم شد این ظاهری برای اسکات ماها بوده. زیرا مجدالعلی به محلات رفت و همینکه اوضاع آنجا را دید تلگراف

رمز به دکتر مصدق کرد که مرا بخواهید تا حضوراً گزارش دهم. زیرا تلگرافخانه تلگراف مشروع اعم از کشف یا رمز را نمیپذیرد. رئیس دولت باین تلگراف اعتنائی نکرد و در محلات، مجدالعلی را تهدید به قتل کردند... و چون من در نتیجه امر انتخابات... زیاد مقروض شده بودم. نو چیز، یکی سهام شرکت سنگ تراورتن و یکی سهام کارخانه پنبه پاککنی محلات را فروختم و قروض خود را پرداختم...».

براین نوشته صدرالاشراف آقایان دکتر امیر علائی، شهاب خسروانی و مجدالعلی بوستان پاسخهایی فرستادند که در شماره‌های ۱۱ و ۱۲ مجله خاطرات وحید درج شده است و در اینجا چند سطر از نامه جوابیه آقای خسروانی آورده میشود.

ایشان توضیح داده بود: «... راجع به فروش سنگ تراورتن از طرف صدرالاشراف و سهام کارخانه پنبه پاککنی که مینویسد فروخته و قروض خود را پرداخته است باید بگویم که با کمال تأسف ایشان نه صاحب سنگ معدن بودند نه کارخانه پنبه پاککنی. باین معنی که سنگ تراورتن بوسیله من در ملک ایشان کشف شد و ایشان بدون پرداخت دیناری عوارض سنگها را برای فروش حمل میکردند و دولت را وادار میکردند که قانونی بگذرانند که سنگهای درجه دوم تراورتن از پرداخت عوارض معاف است و سنگهای خود را بدون پرداخت عوارض حمل مینمود و میفروخت.

قسمتی از همین سنگها را برای ساختمان مجلس سنا حمل کرده که پرونده هم در همان زمان تشکیل شد و مقدمات تعقیب بعضی‌ها فراهم شد...».

نوشته مرحوم خسروانی با این صراحت، توضیح دیگری را در پی داشت که توسط آقای مهندس فروغی رسید. ایشان نوشته بود: «بعنوان توضیح یادآور میشود که: در ساختمان مجلس سنا، نه در نمای خارجی و نه در داخل ساختمان سنگ تراورتن وجود ندارد که از معدنهای مرحوم صدرالاشراف خریداری شده باشد و فقط از مرمرهای سفید والوان استفاده شده است. مقدار مختصری تراورتن هم که برای کف محوطه مصرف شده پس از فوت ایشان بوده است.

اما پرونده دادگستری، مربوط به این بوده که گفته شده بوده است از مرمرهای کاخ سنا، در منزل شخصی آقای صدرالاشراف کار شده که پس از رسیدگی مراجع قضائی معلوم شد اصلاً منزل ایشان خشتی و فاقد سنگ بوده است. آن منزل هنوز هم بهمان صورت باقی است.».

حاصل کلام اینکه خاطرات و نوشته‌های ناقص و اشتباه بوسیله دیگر کسانی که احیاناً در جریان امور بوده‌اند اصلاح میشود و نوشته بصورتی منقح و دقیق برای استفاده کنندگان و ضبط در تاریخ آماده میگردد.

بدیهی است مسئله سنگ تراورتن و یا اموری از این قبیل، چیزی نیست که در تاریخ يك ملت و یا گوشه‌ای از آن تأثیر داشته باشد و شاید ضرورت ذکر هم نداشته باشد چون قبل از هر چیز جنبه شخصی دارد لیکن این قبیل توضیحات در حوادث و امور مهمه مملکت نیز میتواند مصداق پیدا کند و يك توضیح کوچک پره از روی واقعاتی مهم یا رازی بزرگ بردارد.

باری با توجه به اصالت و عظمت حوادث و تأثیر آن بر تاریخ و اعتقاد به اینکه خاطرات یکی از «پایه‌های اساسی» تاریخ است از سال ۱۳۴۹ بعد به نشر خاطرات در مجله وحید پرداختیم و از سال ۱۳۵۰ نشریه‌ای مستقل عرضه بازار دانش کردیم و

میدانی وسیع و جولانگاهی بزرگ برای نشر خاطرات و مطالب ارزنده و تاریخی فراهم آوردیم. استقبال عمومی، هم بعنوان نویسنده و هم بعنوان خواننده آنچنان بود که بعضی از شماره‌های این نشریه، ماهی پس از انتشار نایاب و ناسپار به چاپ مجدد آن شدیم.

اثر اساسی دیگری که این ابتکار داشت، آن بود که بتدریج خاطره‌نویسی و نشر آن در روزنامه‌ها و مجلات «عام شد.» و راهی گشوده و نمونه شد که هنوز هم ادامه دارد و امید است موجب گردد که همه دست‌اندرکاران، خاطرات خود را بنویسند و چاپ کنند یا به امانت بسپارند و همه گوشه‌ها و زوایای حوادث روزگار ما بصورتی ترسیم شود و مواد اصیل برای تدوین تاریخ معاصر فراهم آید ان‌شاءالله.

و اما مجموعه حاضر که محتوی تعدادی از خاطرات چاپ شده در نشریه خاطرات وحید است به تقاضای ناشرین محترم «فربوسی» و «ایران و اسلام» آماده گردید و اکنون در دسترس علاقمندان فراوان این قبیل نوشته‌ها قرار می‌گیرد و امید است مقبول طبع مشکل‌پسند خوانندگان واقع شود و اگر به نقص و کاستی در گوشه‌ای از آن برخوردند با توضیح مستند خود به تصحیح مطلب بپردازند.

در خاتمه تذکر می‌دهم که در چاپ این مجموعه بهیچوجه مراعات تقدم و تاخر تاریخی و عظمت یا کوچکی خاطره یا سن و سال و فضل و کمال خاطره نویس نشده و برای آنکه نظم تاریخی خاطرات یا امور دیگر خواننده را خسته نکند بطور در - هم نشر شده است و چه بسا که نویسندگانی با ذوق و عالی‌مقام جای خود را از لحاظ سلسله مراتب نیافته باشند که بهر حال از پیشگاهشان پوزش می‌طلبیم. برای برگزینندگان طلب آمرزش می‌کنیم و برای عزیزانی که در قید حیاتند آرزوی سلامت و کاهروائی داریم. بر همه درود و دعا و سلام باد.

ص - وحیدها

۱ - آرزمان که ما نشریه خاطرات وحید را بصورت مجله‌ای مستقل عرضه کردیم در هیچ يك از کشورهای جهان چنین مجله‌ای با این مشخصات وجود نداشته و در حال حاضر نیز تا آنجا که اطلاع داریم نشریه مستقلی بنام خاطرات که همه ماهه چاپ و منتشر شود وجود ندارد و ابتکار برای ما و تاریخ مطبوعات ایران همیشه باقی خواهد بود.

خاطرات جمالزاده

محمد علی شاه قاجار و سید جمال الدین واعظ (اصفهانی)

مهمترین خاطرات من مربوط به پدرم است و شمه‌ای از آنرا برایتان حکایت میکنم و مابقی میماند. (بخواست پروردگار) به کتابی که در شرح احوال او در دست تحریر است و متأسفانه با کندی بسیار به جلو می‌رود و می‌ترسم رفتنی بشوم قبل از آنکه آن کتاب به پایان رسیده باشد.

روزی که در بهار ۱۳۲۶ هجری قمری در سن دوازده سیزده سالگی برای رفتن به بیروت و تحصیل در آنجا از طهران باهمراهان (دو پسر شادروان حاج‌سید محمد صراف [غلوی] و کیل در مجلس شورای ملی) عازم بودیم، پدرم با چندتن از دوستان و رفقاییش برسم مشایعت ما را به گاری خانه عسکرگاری‌چی از دهنه میدان مشق آن زمان که اینک نام دیگری دارد، همراهی کردند. کالسکه حاضر بحرکت بود، مرحوم سید عبدالوهاب معین‌العلماء اصفهانی مدیر روزنامه «نیراعظم» که با پدرم بسیار دوست و رایگان بود خطاب به پدرم گفت آقاسید جمال آخر برو تو گوش پست اذان بخوان پدرم تردید شد و به صدای بلند دوسه مرتبه الله اکبر گفت و آنگاه سرش را بیخ گوشم آورد و گفت ممل‌جان (ممل با هر دو میم فتحه‌دار به مناسبت اسمم که محمد علی است) برو باباجان درس

بخوان و آدم شو و آدم که شدی خودت خواهی فهمید که چه باید بکنی.

کالسکه راه افتاد و مسافرت شروع گردید و همان مسافرتی است که پس از ۶۵ سال هنوز پایان نرسیده است. درسی خواندم ولی حقیقتاً که آدم نشدم و راهی که در زندگانی‌ام پیش آمد راهی نبود که درس و علم و تشخیص رهنمون آن باشد بلکه تقدیر و قضا و قدر کشتی را آنجا برد که می‌بایستی می‌برد. هنوز چندماهی از رسیدن ما به بیروت نگذشته بود که خبر رسید مجلس شورای ملی را محمدعلی‌شاه بتوپ بسته است و پندرم فراری بوده و به شهادت رسیده است.

پیش از آنکه از طهران حرکت کنم قضیه میدان توپخانه پیش آمد که خوب جزئیات آنرا بخاطر دارم و بچشم خود دیدم که آن جماعت یک نفر رایجرم مشروطه طلبی مانندسگان‌ها را بقتل رسانیدند و جسدش را کشان کشان به میدان مشق بردند و در نزدیکی همان در ورودی بندرختی آویختند.

چندماهی (مدتش اکنون درست در خاطر من نیست) پیش از آن محمدعلی‌شاه قاجار که پادشاه شده بود و تابستان را در باغ سلطنتی در نیاوران می‌گذرانید یکی از بستگان محترم خود را (گویا نامش سید ابوالقاسم خان بود و با پدرش از زمانی که پندرم ماههای محرم و صفر را از بیم ظل السلطان و آقانجفی از اصفهان گریخته دو سال پشت سر هم به تبریز رفت، رفاقت پیدا کرده بود) بمنزل ما (محلّه سیدناصرالدین کوچهای که در آن زمان به کوچه امین‌التجار کردستانی مشهور بود) فرستاد و از طرف شاه پیغام آورده بود که من وقتی ولیعهد بودم و در تبریز بودم و تو به تبریز می‌آمدی همه نوع مرحمت در حق تو مرعی داشتم و حتی بتو لقب «صدرالمحققین» دادم و اکنون که به تاج و تخت رسیده‌ام و به طهران آمده‌ام و تو در میان مردم دارای اعتباری شده‌ای حتی بدیدن من نیامده‌ای و

البته کالسکه می فرستم و باید بیائی قدری صحبت بداریم. برای پدرم تکلیف شاقی بود. اولاً پدر من که در بالای منبر خود را و دنیا را فراموش می کرد و باشهامت عجیبی صحبت میداشت (بطوری که در خاطر دارم که مکرر وقتی برای موعظه میخواست سوار الاغ بشود و از خانه بیرون برود مادرم بدامنش می آویخت که محض رضای خدا یابین بچه‌هایت رحم کن و جلو زیانت را بگیر و راضی نشو که این جوجه‌ها یتیم و بی کس بشوند و او وعده می‌داد ولی همینکه پایش بیالای منبر میرسید دنیا را فراموش می‌کرد چنانکه گوئی قلب ماهیت داده است و آدم دیگری شده است) در پای منبر و زندگی روزانه آدم ضعیف و نحیف کم جرأتی بود و خوب بخاطر دارم که همیشه بمن که پسر ارشد او بودم و لاف شجاعت می‌زدم توصیه می‌کرد که اگر احیاناً شب صدای پای دزد روی پام شنیدی مباداً داد و بیداد راه بیندازی بلکه باید چشم‌هایت را بهم بگذاری و چنان وانمود کنی که در خواب هستی و بگذاری که دزد هر چه میخواهد بردارد و ببرد.

دعوت شاه فکر پدرم را مشوش ساخته بود و مطلب را بادوستان مشروطه طلب خود از قبیل سید محمد رضا مساوات و میرزا جهانگیر خان صوراسرافیل و چند تن دیگر در منزل خودمان در میان گذاشت. من هر چند طفل بودم اما بچه فضول و کنجکاوی بودم و پدرم بمن علاقه مخصوصی داشت و مرا همه جا با خود میبرد و در مجالستان هم چه بسا حاضر بودم و جای و قلیان می‌برد و همه مرا می‌شناختند و حرفها را هم می‌فهمیدم.

مشورت طولانی شد. می‌گفتند این (یعنی محمد علی شاه) شدیداً العمل است و میگویند مست می‌شود. و ششلول بدست به جان ماهی‌های استخر می‌افتد و با هر تیری که به ماهی‌های زنده اسم یک نفر از ماها را می‌برد و مثلاً میگوید: مساوات، صوراسرافیل، تقی‌زاده، ملك المتكلمين و دیگران و دیگران و با این حال از کجا که تو به نیاوران بروی و دیگر

برنگردی.

از طرف دیگر معتقد بودند که ممکن است پدرم با زبان گرم و نرم خود بتواند تأثیری در وجود شاه داشته باشد و او را از مخالفت با مشروطه تا اندازه‌ای منصرف دارد.

سرانجام بنا شد که پدرم دعوت را بپذیرد ولی باید مرا هم با خود همراه ببرد و به من گفتند باید بروی و باهوش باشی و اگر برای پدرت اتفاقی افتاد چون تو طفل هستی گمان نمی‌رود به تو صدمه‌ای وارد آید. باید هرطور شده خودت را به شهر برسانی و ما را خبردار سازی، و در این باره دستورهای لازم را به من دادند و تأکید کردند که مبادا فراموشم بشود.

چند روزی پس از آن شاه کالسکه‌ای از کالسکه‌های سلطنتی را فرستاد و من و پدرم شامگاهی عازم نیاوران گردیدیم.

بنا بود شب را هم در همانجا شام بخوریم و بگنرانیم و من در عالم طفولیت ذوق می‌کردم که درباغ بزرگ شاهی شبی بگنرانم. اول شب بود که بدانجا رسیدیم و مرا در اطاقی نشانیدند و چای برایم آوردند و پدرم را به حضور شاه بردند. پس از هدیه آمدند که اعلیحضرت خبردار شده‌اند که تو هم همراه پدرت آمده‌ای و می‌خواهند ترا ببینند. من در آن وقت عمامه به سر و لبانه به تن بودم یا شال سبز، مرا به حضور بردند. طالار بزرگی بود و شاه با پدرم در نزدیکی پنجره‌های بزرگی که مشرف به باغ بود هر دو ایستاده مشغول صحبت بودند درحالی که محمدعلی شاه لوله کاغذی در دست راست داشت.

من در همان ترد در ورودی ایستادم و شاه چند قدم به طرف من آمد و چند کلمه با من صحبت داشت و همین که فهمید که مدرسه می‌روم و زبان فرانسه هم می‌خوانم به زبان فرانسه از من پرسید «کل لیورلیزه وو» (یعنی چه کتابی می‌خوانید) و مرا مرخص نمود و مرا بیرون بردند و به همان اطاقی که قبلاً در آنجا

نشسته بودم بردند.

طولی نکشید که پدرم هم آمد و از قیافه‌اش فهمیدم که خوشدل نیست و همینقدر گفت بلندشو، به شهر برمی گردیم. کالسکه حاضر شد و سوار شدیم و به طرف شهر راه افتادیم. شب تاریکی بود و کالسکه در نهایت سرعت حرکت می کرد و پدرم در فکر فرو رفته بود و با من هیچ صحبت نمی داشت. پدرم چند مرتبه به کالسکه چي گفت برادر، چرا این همه تند می روی، قدری آهسته تر، ولی او اعتنائی نمی کرد و من به خوبی شاهد نگرانی پدرم بودم. چند مرتبه گفت «فاله خیر حافظاً و هو ارحم الراحمین» طولی نکشید که به قهوه خانه «قصر قجر» رسیدیم. پدرم به کالسکه چي گفت: بایستید، می خواهم گلوئی تر کنم. کالسکه چي باز اعتنائی نکرد و با سرعت هرچه تمامتر از آنجا رد شدیم. طولی نکشید که ناگاه کالسکه برگشت و من در سمت چپ جاده چند متر دورتر به روی زمین افتادم ولی چون صدمه ای ندیده بودم زود از گیجی در آمدم و به صدای آه و ناله پدرم بلندشدم و به طرف او به راه افتادم. کالسکه برگشته بود و پای پدرم زیر چرخ (چنانکه می دانید چرخ کالسکه آهنی است) گیر کرده بود و فریادش بلند بود.

کالسکه چي را دیدم که با عجله اسبها را از کالسکه باز کرد و سوار شد و به تاخت و شلاق کش به طرف شهر راه افتاد و بعدها معلوم شد یکر است به حضرت عبدالعظیم رفته و در آنجا بست نشسته است.

پدرم می نالید و برای من غیر ممکن بود که پای او را از زیر چرخ سنگین بیرون بیاورم. اما دیدم درشگه ای از طرف شمیران نزدیک می شود، میان جاده ایستادم و فریاد کشیدم که بایستید، بایستید. اتفاقاً از جمله مسافره ای درشکه سیدی بود که از طرف سمسارها در مجلس شورای ملی وکیل بود و پدرم را خوب می شناخت و مشروطه طلب دو آتشه بود با تعجب و تأسف بسیار پیاده شدند و

پای پدرم را از زیر چرخ درآوردند و سوار همان درشکه کردند و مرا هم پهلوی درشکه‌چی نشانند و برای افتادیم درحالی که پدرم از شدت درد می‌نالید.

چنانکه پدرم بعدها به دوستانش حکایت کرد معلوم شد که محمدعلی شاه به او به زبان عتاب و خطاب سرزنش کرده بوده است که چرا در بالای منبر برخلاف او حرف می‌زند و گذشته‌ها را فراموش کرده است و آن لوله کاغذی که در دست می‌داشته است قبلاً ملکی بوده است که خواسته به او بدهد و می‌خواسته است که پدرم به او وعده بدهد که از آن به بعد تغییر رفتار داده از او حمایت نماید و پدرم به او گفته بوده است اگر امروز مردم وقتی به حرف من می‌گذارند برای این است که مرا طرفدار حقوق خود دانسته‌اند و همین که استنباط نمایند که تغییر مسلك داده‌ام دیگر کسی به حرفهایم گوش نخواهد داد و خلاصه آنکه محمدعلی شاه با تغییر و اوقات تلخی سید را مرخص کرده بوده است.

استخوان پای پدرم شکسته بود و از آن به بعد تا آخر عمر می‌لنگید و با عصا راه می‌رفت و مردم معتقد بودند که کالسکه‌چی به دستور شاه کالسکه را برگردانده بوده است.

فردای همان روز سید ابوتراب‌خان که طبیب شخصی محمدعلی شاه بود و عمامه کوچک شیکی بر سر داشت از طرف شاه به عیادت پدرم آمد و پیغام شاه را آورد که بسیار از این پیش‌آمد متأسف است ولی پای پدرم دیگر خوب نشد و به خاطر دارم در همان ایامی که هنوز بستری بود (تنها دکتر محمدخان کرمانشاهی معروف به «کفری» درست تشخیص داد که پای پدرم طوری شکسته که التیام‌پذیر نیست) خبر گشته شدن میرزا علی اصغر خان اتابک را برایش آوردند و بسیار شاد شد و روز هفته، (یا چهله) عباس آقا (قاتل اتابک) خود را به مزار او رسانید و نطق بسیار مهیج و مؤثری ایراد نمود.

بعدها چند سال پیش که وزارت امور خارجه انگلستان اسناد سیاسی خود را راجع به ایران پس از پنجاه سال در دسترس عموم گذاشت ترجمه انگلیسی چند فقره از مواعظ و نطقهای پدرم در آن اسناد به دست آمد و معلوم شد که مستر چرچیل دبیر شرقی سفارت بریتانیا در طهران مرتباً به وزارت امور خارجه به لندن گزارش می‌داده است.

خدا را شکر که در همین اواخر به سعی و همت انجمن آثار ملی که شایسته تقدیر است مزار سید مظلوم و مقتول در شهر بروجرد به صورت آبرومندی ساخته شد و از قرار معلوم زیارتگاه گروهی از مردم گردیده است.

ژنوه، ۲۴ آذر ۱۳۵۲

سید جمال‌الدین واعظ «اصفهانی» و بعضی مبارزات او

در اینکه در انقلاب مشروطیت علماء و طلاب نقش مهمی می‌داشته‌اند جای تردید نیست و سید جمال‌الدین واعظ معروف به «اصفهانی» نیز از همین طبقه بشمار می‌آید. او از خانواده سادات و علمائی بود به اسم «صدر» و «عاملی» چندتن از آنها چه در داخل خاک ایران (بخصوص در اصفهان و قم و امروز در لبنان) شهرت رسیده بودند.

سید عبدالله بهبهانی بسیار معروف از علمداران درجه اول مشروطه‌طلبان بود و پدرم اعتقاد و ارادت زیادی باو داشت ولی چنانکه شاید بدانید همین که مشروطیت برقرار گردید و دستگاه سلطنت دچار ضعف و ناتوانی شد و مظفرالدین شاه هم برعکس پسر و ولیعهدش محمد علی میرزا کسی نبود که بتواند حقوق سلطنت را حفظ و صیانت نماید و جلو تجاوزات و بی‌حسابی‌های طرفداران و اطرافیان بی‌لیاقت خود را بگیرد مرحوم بهبهانی بالطبع دارای قوت و اقتدار بسیار گردید بطوری که در افواه عموم مردم به «شاه سیاه» (اشاره برنگ پوستش که درست‌بسیاهی می‌گرائید) معروف شده بود و راقم این‌طور خوب در خاطر دارد که در فصل تابستان در بین تجریش و رستم‌آباد در باغ بزرگی که گویا يك تن از اعیان در اختیار او گذاشته بود منزل داشت و شب و روز عده زیادی از کالسکه و درشکه‌های شخصی ارباب رجوع یعنی اشخاصی که میخواستند در

ایالات و ولایات بحکومت و تصدی امور مهم کشوری و لشکری برسند و یا در خود پایتخت مقام‌های بالا را از وزارت و صدارت و جز آن بدست آورند حاشیه‌نشین مجلس‌ها بودند و او نیز در صدور احکام لازم مضایقه نداشت و درست مانند سلطانی که وظائف حق خود را انجام می‌دهد فرامین صادر می‌فرمود و بطوری که عنوان «شاه سیاه» کم کم داشت مصداق واقعی پیدا میکرد.

من در آن زمان طفل ده دوازده ساله‌ای بیش نبودم و در مدرسه ادب (از تأسیسات مردم‌دانه و ادیب و آزادیخواه و شرافتمندی چون حاج میرزا یحیی دولت‌آبادی که بلاشک از پیشقدمان شعر نو و نوپردازی هم باید بشمار بیاید) واقع در محله «امامزاده یحیی» درس میخواندم و دو پسر مرحوم ملک‌المتکلمین (میرزا محمد علی و میرزا اسدالله) هم در همان مدرسه تحصیل میکردند.

در خاطر دارم که پدر آنها تازه به تهران آمده بود و هنوز شهرت زیادی بدست نیاورده بود و می‌گفتند طرفدار سالارالدوله است و در پشت خیابان برق (امروز امیر کبیر نام دارد) خانه‌ای اجاره کرده بودند و در آنجا زندگی میکردند.

شبی در منزل آنها خوابیده بودم خود مرحوم ملک در خانه نبود و چون تايستان بود زن‌ها در اطاق‌ها و من با میرزا محمد علی و میرزا اسدالله که هر دو از من چندسالی مسن‌تر بودند در حیاط خوابیده بودیم.

ناگاه سروصدا برخاست و چون چشم باز کردم دیدم اشخاصی بکمک یکدیگر دارند از دیوار خانه و از بام بیابین می‌آیند و صدای ضجه زن‌ها بلند است. نظمیه چپها بودند و دست دو پسر ملک را گرفته و این طرف و آن طرف می‌بردند و مدام می‌پرسیدند پدرتان کجا مخفی شده است؟ داستانی بود و همه از ترس گریان و لرزان بودیم. خوب بخاطر دارم که يك نفر از آن اشخاص با چوبی در زیر آب حوض بخیال خود در پی دستگیری ملک بود.

يك نفر از آنها با توپ و تشر از من پرسید تو کیستی و اینجا چه کار می کنی؟ فهمیدم که اگر بگویم که کی هستم و پسر آقا سید جمال هستم دچار زحمت خواهم گردید و فوراً با لهجه هرچه تمامتر اصفهانی گفتم قوم خویش اینها هستم و از اصفهان آمده‌ام اینجا میهمان هستم. مرا گذاشتند و دو پسر ملك را با خود به نظمی بردند هر گز احوال مادر آنها را در آن ساعت فراموش نخواهم کرد.

صبح من از همانجا يك راست بمدرسه «ادب» رفتم. نزدیکیهای ظهر ناظم مدرسه که يك نفر نظامی خشن بود (اسمش را فراموش کرده‌ام) مرا صدا زد و پرسید از آقا چه خبر داری؟ (منظورش پدرم بود) گفتم خبری ندارم گفت زود برو بخانه و اگر آقا در خانه بود بگو در شهر بلوا شده است.

راه من از مسجد جمعه و چهارسو بزرگ و چهارسو کوچک میگذشت راه درازی بود ولی در آن تاریخ مدرسه جدید در طهران خیلی کم بود (تا جایی که در خاطر دارم منحصر بود بمدرسه ثروت، در محله خودمان - اول در محله «پاچنار» و سپس نزدیکی سرای امیر - و مدرسه علمیه و «مدرسه تربیت» مدرسه رشديه «مدرسه سادات» (بازار مؤسسات دولت آبادی) و «مدرسه قنیه». با وجود صغر سن تحصیلات مدرسه ثروت را به پایان رسانیده بودم از راه اجبار بمدرسه ادب می رفتم و روزی چهاربار آن راه دور و دراز را طی میکردم.

وقتی به مسجد جمعه رسیدم دیدم از حجام عجیبی است و می گویند بین سربازها و مردم در بازار چهارسو بزرگ زد و خورد واقع گردیده است و یکنفر طلبه موسوم به سید عبدالحمید بضرب گلوله مقتول شده است.

جسد او را در مدرسه کوچکی (گویا موسوم بمدرسه «محمدیه»

۱ - مرحوم شیخ محمد بروجردی و سلیمان میرزا (بعدها بنام اسکندری معروف گردید) و عباس قلی خان معروف به «سیلو» (قریب) در آن مدرسه تدریس می کردند.

تقریباً روی مسجد جمعه) دارند میشوند خودم را در آنجا انداختم و در خاطر دارم که بدن بسیار سفید و پاکی داشت و در حوض مدرسه انداخته بودند و مشغول شستن بودند چنان که میدانید این همان سید شهیدی بود که بمناسبت شهادتش در افواه افتاد که «عبدالمجید کشته عبدالمجید شد» و مقصود از عبدالمجید عین الدوله صدراعظم وقت بود.

خودم را به آنجا رساندم پدرم از اوضاع بکلی بی خبر بود به عجله لباس پوشیده و من هم بدنبال او روانه مسجد جمعه گردیدیم. مسجد بطوری از جمعیت پر بود که اگر پدرم را مردم نمی شناختند داخل شدن بمسجد محال به نظر می رسید هرگز فراموش نکرده ام که در ایوان وسیع مسجد که به اندازه یک ذرع از سطح حیات مسجد بلندتر بود علما و بزرگان قوم گوش تا گوش نشسته بودند و شخصی که در اول صف نشسته بود همانا سید عبداللہ بهبهانی بود که با وقار و سکون هرچه تمامتر چهارزانو بروی زیلو قرار گرفته بود. پدرم در آن حلقه درجائی نشست و من در میان جمعیت (واقعاً جا دارد بگوئیم جا نبود سوزن بیندازیم) ایستاده بودم و مانند دیگران متوجه آن مجلس روحانی بودم.

اکنون که متجاوز از ۶۵ سال از آن تاریخ می گذرد دیگر هیچ در خاطر ندارم که آیا صدای سخنان جالسین آن محفل بگوش مردم پائین می رسید یا نه ولی خوب بخاطر دارم که ناگهان از بیرون مسجد و از بازار صدای تیر و تفنگ بلند شد. مردم بنای فرار کردن را گذاشتند و من با گروهی از آنها پلکان مسجد را گرفته ناگهان خود را برپام مسجد دیدم.

جمعیت سخت متفرق گردید و وقتی بخود آمدم که دیدم بکلی تنها مانده ام. بقصد اینکه خودم را در مسجد به پدرم برسانم راه پلکان را گرفته خود را بمسجد رسانیدم، چه دیدم؟ دیدم مسجد بکلی خلوت شده است و احدی باقی نمانده است و از پدرم هم اثری نیست.

ولی آنچه مایهٔ اعجابم گردید و هرگز فراموش نخواهم کرد و همین الان که این کلمات را بروی کاغذ می‌نویسم کاملاً « کالنفش فی الحجر » را مقابل چشم روشن و مجسم و پدیدار است شخص شیخ سید عبدالله بهبهانی است که دیدم بکلی تنها و منفرد در جای خود با همان وقار و سکینه نشسته و یک‌سر انگشت از جای خود حرکت نکرده است و اوست در آن مسجد و تنها اوست ولیس غیره دیار.

همین بهبهانی کم کم پادشاه بی‌تخت و تاج گردیده بود و پدرم از این بابت بینهایت ناراحت شده بود و می‌گفت مردم آن همه فداکاری کردند برای این نبود که بجای یک پادشاهی عرضه و نادان قاجار دچار پادشاه دیگری بشوند و رتبهٔ استبداد پادشاه مقتدر و دانا و توانای دیگری را بگردن بگیرند که علمدار مبارزه با استبداد بوده است.

پدرم در مجالس و عظم خود (بدون آنکه اسمی از شخص معینی بر زبان جاری سازد) بنای مبارزه با بهبهانی را نهاد یکی از آن مجالس صحن وسیع مسجد شاه در طهران بود، بعد از ظهرها بمنبر می‌رفت و از حجام بطوری بود که درهای مسجد شاه را (مسجد سه در ورودیه بزرگداشت و دارد) می‌بستند و مردم روی بام‌ها و حتی مناره‌ها و گلدسته‌ها جا می‌گرفتند (عکس‌هایی از آن مجالس باقی است).

مرحوم سید جمال‌الدین حدیث « اذافسد العالم فسد العالم » را طرح می‌کرد (یعنی هر گاه ملا فاسد باشد دنیا فاسد می‌شود) و در این زمینه تمام ایام سخنرانی می‌کرد.

همین ایام دوست عالی‌قدرم جناب آقای استاد عیسی صدیق^۱

۱. این مرد محترم و شریف و صدیق و دانشمند که سراسر زندگانی‌اش همه خدمت مؤثر و واقعی و با ارزش به علم و فرهنگ و به مردم و به کتاب و مدرسه و ترویج دانش و معرفت بوده است، تمام این دوره از روزنامهٔ «الجمال» را بوسیلهٔ فتوکی تهیه فرمود و با جلد چرمی ممتاز برایم به ژنو ارسال داشته است و بدون مبالغه نمی‌دانم به چه زبان از مرحوم ایشان سپاس‌گذاری نمایم و همینقدر می‌گویم که خداوند امثال او را در میان ما زیاد نماید و یقین دارم که خود او نیز جزء این، دعا و آرزویی ندارد.

یکدوره روزنامه «الجمال» را که صورت مواعظ سید است، (در ۳۶ شماره از دوشنبه ۲۶ محرم ۱۳۲۵ تا پنجشنبه ۱۷ ربیع الثانی ۱۳۲۶ هجری قمری) و مدیر و صاحب امتیاز آن مرحوم میرزا محمدحسین اصفهانی (دائی ایشان و از آزادی طلبان خالص و صدیق آن زمان) بود از راه لطف و عنایت مخصوص برایم ارسال فرموده اند و در شماره ۳۶ صورت مواعظ سید است در مسجد شاه در اتحادیه «طلاب» در روز جمعه هفتم شهر ربیع الثانی ۱۳۲۶ که روزهای جمعه عصر منعقد میشود و تخمیناً هشت نه هزار نفر جمعیت حاضر است. سید در ضمن مواعظ چنین فرموده است و برای نمونه در اینجا نقل میگردد:

«... اگر کسی بصورت علما باشد نه بسیرت ایشان یعنی ملبس بلباس اهل علم باشد و بلکه عرض میکنم درس هم خوانده باشد ولیکن صاحب تقوی نباشد یعنی عالم با عمل نباشد و معصیت کار باشد... بذهاب ما مسلمانان چنین شخصی بدترین خلق خداست من در این باب برای شما سابق بر این اخبار بسیار عرض کرده‌ام اما امروز اکتفا میکنم بدو آیه از قرآن و یک حدیث»

آنگاه سید آیه قرآن را تلاوت نمود که «مثل الذین حملوا التوریه ثم یحملوها کمثل الحمار یحمل اسفار» و در مقام تفسیر فرمود: «همه میداند که انسان اشرف مخلوقات است ولیکن خداوند در قرآن او را در سحرا به حیوان شبیه کرده است. اول عوام الناس است که خداوند آنها را به چهارپایان تشبیه کرده است... و در موضع دیگر خداوند انسان را بد حیوان تشبیه کرده است یکی به الاغ و یکی بسنگ و بره تشبیه عالم بی عمل است... بلی آقا جانم، این پول و اسکناس اثر غریبی دارد.

قیمت دین و تقوای اغلب زهاد و عباد و عالم نمایان پول است منتها بعضی از آنها به مبلغ پنج تومانی دین را میفروشند و بعضی بمبلغ پنجاه هزار تومان و ده هزار تومان حالا نباید گمان کنی که تدین این آقا که ده هزار تومان میگیرد بیشتر است از دین آن طلبه‌نمائی که

دو قرآن می گرفت و در میدان توپخانه فریاد میکرد: مادین نبی خواهیم مشروطه نمیخواهیم. دین هر دو اینها قیمتش همان دو قرآن است...» این طرز موعظه کار را بجائی کشانید که روزی در موقعی که پدرم برای رفتن به مسجد شاه حاضر شده بود که برالاغ سفید بزرگی که داشت سوار گردد و براه بیفتند جمعی از مریدان صدیق و امینش آمدند که امروز خبردار شده‌ایم که عده زیادی از طلبه‌ها به اشاره مقامات بالا بمسجد آمده و جابجا در میان جمعیت نشسته‌اند که چون از منبر بالا رفتی و بنای موعظه را نهادی فریادها برآوردند و ترا کافر و بی‌دین و بابی بخوانند و از منبر پائین بکشند و اهانت بکنند و مضروب و شاید مقتول بسازند و به هیچ وجه صلاح نیست که از خانه بیرون بیایی. این خبر که بگوش مادرم رسید بنای بی‌تابی و ناله و گریه را گذاشت ولی پدرم میگفت مردم بامید و عظم آمده‌اند و صحیح نیست که بی مقدمه به آنها گفته شود که امروز وعظ موقوف شده است. گفتند میگوئیم آقا مریض بستری است و نمیتواند بمسجد بیاید. گفت و شنود طولانی شد و عاقبت شادروان سید یعقوب شیرازی (بعدها بنام خانوادگی «انوار» خوانده شد) گفت من میروم و امروز بجای شما وعظ میکنم و از جانب شما از مردم معذرت خواهم خواست.

پدرم قبول کرد و سید یعقوب رفت و وعظ کرد و تا جائی که در خاطرمان مانده است پس از پائین آمدن از منبر و همینکه براه افتاد و از مسجد بیرون شد و براستابازاری که در مقابل «شمس‌العماره» سر بیرون آورد دو سید با یک ضرب غداره سرو عمامه‌اش را درهم شکافتند.

در همان اوقات سید در تکیه امامزاده یحیی (در طهران) هم شبها وعظ می کرد. گویا از گوسفندهای زیادی که در موقع حج در مکه مقدس از جانب حجاج قربانی میگردند و چون از مصرف خوراک بیشتر است در خاک دفن میکنند و ممکن است در اثر حرارت متعفن و موجب تولید امراض بشود صحبتی کرده بود باز از مقامات بالا طلاب

علوم دینی را تحریک کرده بودند که سید را از منبر بیائین بکشند و از ضرب و جرح نپرهیزند، باز مؤمنین و مقدمین مشروطهخواه که سخت طرفدار سید بودند خبردار شدند و به مهدی حیدرقلی که پهلوان «گنرقلی» (در جوار محله پانچنار و سیدناصرالدین که محله مسکونی سید بود) و اتباع جوان دور خانه کارد و قمه بند بسیار داشت که همه هوا خواه سید بودند خبر رسانیدند و پهلوان با گروه نوچه‌هایش برای افتادند و چون به تکیه امامزاده یحیی رسیدند دیدند که مجلس از زور عمامه و مندیل بصورت مزرعه خشخاش و گل خشخاش درآمده است و همینکه وعظ شروع گردید و آخوندها صدا درآوردند قندها و غداره‌ها از غلاف بیرون آمد و کلاه‌نمدی‌ها، عمامه‌های حریف‌های «دو قرانی» را (بقول خود سید چنان که در فوق گفتم) از سر آنها برداشته برسم شال به کمر خود بستند و آخوندهای سر برهنه را ردیف کرده در پی الاغ سیدانداختند و سید را با چنین تشریفاتی با صلوات و سلام بمنزل خود رسانیدند.

موقعی که اوراق «الجمال» را یعنی سخنان ۶۷ سال پیش از این پدرم را مطالعه می‌کردم بخاطرم آمد که وقتی سید بعد از ظهرها در مسجد سید عزیزالله واقع در راسته بازار بین چهارسو بزرگ و چهارسو کوچک در طهران موعظه میکرد از شدت جمعیت کار به جایی کشید که جاها قیمت پیدا کرده و خرید و فروش میگردید.

خوب بخاطر دارم که روزی سید از بالای منبر مردم را مخاطب ساخته پرسید ایهاالناس بگوئید بینم ما امروز قبل از هر چیز دیگری به کدام چیز احتیاج داریم؟ مردم ساکت ماندند ولی سید اصرار نمود که باید جواب بدهید و کم کم از اطراف و جوانب صداهائی بگوش رسید.

یکی گفت «اتحاد»، دیگری گفت «وطن پرستی» و هکذا هر کس چیزی گفت. آنگاه سید گفت اینها تمام درست و لازم است ولی آنچه از هر چیز دیگری برای ما لازم تر است اسمش «قانون» است و از

مردم خواست که همه یکصدا شده با آواز بلند بمتابعت خود او مانند شاگردان مکتبی کلمه «قانون» را حرف به حرف تهجی کنند و هزارها صدا با هم بلند گردید که قاف الف قا، قالی آخر و همینکه به آخر تهجی رسیدند باز همه یکصدا چند مرتبه با خود سید فریاد کشیدند «قانون» «قانون» «قانون» و بعدها معلوم شد که صدای جمعیت حتی به نقاط بسیار دور شهر رسیده بود.

در روزنامه «الجمال» (شماره ۳۵، سهشنبه ۲۶ ربیع الاول ۱۳۲۶

قمری) در ضمن نطق سید چنین آمده است:

«ایها الناس، هیچ چیز مملکت شما را آباد نمی کند مگر متابعت قانون، مگر ملاحظه قانون، مگر حفظ قانون، مگر احترام قانون، مگر اجرای قانون و باز هم قانون و ایضاً قانون، اطفال باید از طفولیت در مکاتب و مدارس قانون بخوانند و بدانند که هیچ معصیتی در شریعت و دین بالاتر از مخالفت قانون نیست معنی معصیت یعنی خلاف قانون، عمل کردن بدین یعنی قانون، مذهب یعنی قانون. دین اسلام، قرآن یعنی قانون خدائی، آقاخانم، قانون، قانون، بچهها باید بفهمند، زنها باید بفهمند که حاکم قانون است و بس و هیچکس در مملکت حکمش مجری نیست مگر قانون. مجلس شورای ملی یعنی حافظ قانون، وکیل یعنی کسی که تدوین قانون کند، مجلس مقننه و قوه مقننه یعنی مجلسی که قانون وضع میکنند، وزیر یعنی مجری قانون، سلطان یعنی رئیس قوه مجریه قانون، سرباز یعنی حافظ قانون، پلیس یعنی حافظ قانون، عدالت یعنی قانون، ثروت یعنی اجراء قانون، استقلال سلطنت یعنی احکام قانون و خلاصه آنکه آبادی مملکت، شیرازه بندی ملیت و قومیت هر ملت منوط است با اجراء قانون».

جان کلام آنکه سید با آنکه خود ملازاده بود از ملای فاسد و علمای بی عمل و بد عمل سخت منزجر بود و حتی در صورت نطق هایی که در اسناد وزارت امور خارجه انگلستان (با ترجمه چرچیل مترجم سفارت) بدست آمده است می بینیم که با همان شدتی که با استبداد حکومتی

خاطراتی از فهمیم الدوله

اوایل سال ۱۳۲۱ جنگ دوم جهانی همهجای دنیا را به قحطی - بیماری - خون و آتش تهدید میکرد. ممالک اروپای مرکزی در زیر سیطره قدرت آلمان خورد شده بود مردان بزرگ و سیاستمداران کشورهای مغلوب در اردوگاهها زندانی و یادر زیر فشار کارهای شاق جان میکنند - در غرب اروپا فرانسه بزرگ و نیرومند با داشتن خط مازینو یعنی سنگر خللناپذیر با یک حمله برق آسای جنگاوران (اس - اس) هیتلری درهم شکسته شد و فرمانده آلمانی پرچم پیروزی را با نقش صلیب شکسته که از ابتکارات پیشوا بود بر بالای برج ایفل پاریس زیبا - پاریس آزاد! عروس جهان باهتزاز درآورده بود!! در شرق اروپا سربازان فاتح و مغرور آلمان همهجا را درهم کوبیده تا حومه مسکو پایتخت شوروی پیشرفته بودند و شهر بزرگ صنعتی استالین گراد را بیک پارچه آتش تبدیل که دودش به کهکشان میرفت درالعلمین مارشال رومل سردار نامدار آلمانی آنچنان ضربتی به نیروی انگلیس وارد ساخت که ژنرال مونتگمری رقیب سرسخت و حيله گر انگلیسی اش او را ستود و بطرح رزمی اش آفرین گفت. با این احوال چون آمریکا به حمایت متفقین وارد کارزار شده بود از نظر مفسرین جنگی امیدی به موفقیت آلمان و یارانش نمیرفت. انگلوساکسن های بریتانیا و آمریکا درك کرده بودند که اگر خیلی

زود روسیه فقیر و شکست خورده را از حیث غذا - لباس - و مهمات جنگی در آن جبهه وسیع تقویت نکنند پایان جنگ با ضربات مهلکی که از طرف نیروی دریائی و هوائی ژاپن علیه آمریکا اعمال میشود طولانی و مبهم خواهد شد - آمریکای ثروتمند تاجرپیشه همه چیز داشت اما راهی که بتوان متاع خود را در بازار آشفته بمشتریان لخت و عور و گرسند به بهای پولی و سیاسی بفروشد نداشت.

از هر کجا میخواست بگذرد دریا - صحرا - هوا با حمله موشکهای (و - ۲) تانکهای شرم - توپهای ۱۰۵ بلند آلمانی و سفاین جنگی وزیر دریایی های اژدرانداز ژاپن روبرو بود. تنها راهی که صد در صد ملت شوروی را از متاع پروپیمان آمریکا برخوردار و عقبه جنگ را به نفع متفقین به جلو می برد ایران بود و ایران، در اینجا اجازه بدهید قبل از اینکه دنباله مطلب را بنویسم نکته بسیار مهمی را مطرح نمایم تا باشد که جوایی بشنوم زیرا در گذشته مصادر امور که مسئولیت دادن پاسخ به این پرسش را داشتند یا مقتضیات ایجاب نمی کرد یا تعمداً به باری به هر جهت گذرانده اند و تا امروز سر آغاز بسیار مهم این واقعه تأسف انگیز مبهم و بلاجواب مانده است، چرچیل نخستوزیر انگلیس و ایدن وزیر امور خارجه اش در یادداشتهای مربوط به اشغال ایران چنین می نویسند:

«ما دوستانه از مصادر امور ایران خواستیم که جاسوسان آلمانی که به نام مهندس و متخصص وارد ایران شده اند چون برای تأسیسات شرکت نفت و راه آهن و وسائل ارتباطی خطرناک و در موقع خود ضربات مهلکی وارد می کنند از ایران خارج کنند.

- ۱- ما تعهد کردیم آنها را به سلامت وسیله ترکیه به آلمان برسانیم.
- ۲- دولت ایران با دریافت حق ترانزیت اجازه دهد لوازم غذائی و جنگی ما به شوروی فرستاده شود هر گاه حمل آن مواد ایجاب کرد که با وسائط نقلیه ایران انجام شود کرایه آن به نرخ بین المللی پرداخت شود.

۳- ایران اجازه دهد اگر وضع وخیم تری پیش آمد کرد متفقین برای حفاظت تأسیسات نفتی در آن مناطق نیروی تدافعی داشته باشند اما دولت ایران با کمال بی اعتنائی پیشنهادات ما را ندیده گرفت. ما به پاس حفظ علائق دوستی و داشتن منافع حیاتی مشترک چندین دفعه به وسیله نمایندگان سیاسی خودمان از دولت ایران جواب خواستیم اما جوابی ندادند.

شب سوم شهریور ۱۳۲۰ فرا رسید برای آخرین مرتبه سفیر ما و سفیر شوروی به منزل علی منصور نخست وزیر می روند و صریحاً به او می گویند اگر امشب جواب قطعی به ما ندهید سحرگاهان نیروهای ما مجاز به هر کاری خواهند بود.

آنشب را سفرای ما در محل کارشان تا صبح بیدار می مانند و منتظر پاسخ می شوند اما باز جوابی نمی رسد تا گریز فرماندهان ارتش به دستوری که داشتند عمل کردند. با اشغال ایران نیروی متفقین از يك خطر بزرگ نجات یافت

بهر تقدیر برمی گردیم به اصل ماجرا پس از اشغال ایران در سحرگاه سوم شهریور ۱۳۲۰ کشور بدو منقطه نفوذ شمال و جنوب تقسیم و انگلیسی ها نیرومندترین افسران ضد جاسوسی خود را به ایران منتقل و در استانها به مشاغل مختلف گماردند.

همانطوری که در یادداشتهای گذشته نوشته ام یکی از آن افسران فعال بیگانه کلنل «روبرت» انگلیسی بود که بعنوان مستشار اداره خواربار اصفهان و مأمور جمع آوری غله تعیین شد؛ مأموریت غله از آن جهت بود که او بتواند تحت این عنوان آزادانه برای پیدا کردن عمال آلمان در میان ایلات و عشایر رفت و آمد نموده و مقاصدش را در ضمن اجرا نماید.

در آنموقع نویسنده رئیس اداره خواربار استان دهم بودم و مرحوم فهیم الدوله هدایت استاندار بود اما قدرت، پول، اسلحه، مقام هرچه بود در اطراف کلنل روبرت دور می زد و بقیه به اصطلاح امروزها

فیلم بودند. کلنل با داشتن همه این قدرتها برعکس بعضی مستشاران آمریکائی، فوق‌العاده عاقل و مدبر بود اما ناگفته نماند که فهیم الدوله هم در عین حالی که قدرتی نداشت اما گه‌گاه برای اینکه خودش را از تاوتوفیندازد و به او بفهماند که ما هم والی هستیم با نظرات کلنل روبرت در مورد جمع‌آوری غله و توزیع گندم بین نانوایان مخالفت‌هایی می‌کرد اما بی‌نتیجه!

کلنل روبرت می‌خواست شویمان آلمانی که سالها در ایران اقامت داشت و به نام نمایندگی کارخانجات امور جاسوسی آلمان را در خاورمیانه اداره می‌کرد و پس از ورود متفقین مخفی شده دستگیر نماید اما کوشش او بجائی نمی‌رسید. چون از دستگیری شویمان مایوس شد تصمیم گرفت از عباسقلی دهش فرزند عطاءالملک که از خادمین و احیاء کنندگان صنعت ماشین در اصفهان بشمار می‌رفت انتقام بگیرد. گناه دهش این بود که با دختر شویمان ازدواج کرده بود و آن خانم بدون ترس با شوهرش زندگی می‌کرد. پیچیدن به دهش غیر منتظره نبود اما مخالفت با سردار اعظم قهرمان که به طرفداری انگلیسی‌ها معروف بود جالب به نظر می‌رسید و تنها فهیم الدوله می‌دانست که مخالفت با قهرمان پیش درآمدی است برای حمله به دهش.

روزی کلنل با عجله به دفتر نویسنده آمد و گفت در کارخانه دهش صدها گونی گندم را در وسط عدلهای پنبه مخفی کرده‌اند فوراً آنجا را بازرسی کنید تا شخصاً به اتفاق چند نفر ژاندارم و بازرس به قریه محمودآباد متعلق به سردار اعظم قهرمان که مقادیر زیادی گندم احتکار شده بروم کلنل با عجله به محمودآباد رفت و من بازرسها را به کارخانه دهش فرستادم طولی نکشید دهش تلفنی تقاضا کرد نیم‌ساعت به من مهلت بدهید اگر دستوری از کلنل نیاوردم به وظیفه‌تان عمل کنید اتفاقاً همانطور که تعهد کرده بود نامه‌ای آورد که از بازرسی خودداری کنید. موضوع را از دهش پرسیدم گفت صورتی از مالکین و محل انبارهایشان به او دادم و گفتم اگر انبار آنها را